

اگر نرفته بودی

ر. اکبری

سرشناسه	: اکبری،
عنوان و نام پدیدآور	: اگر نرفته بودی / ر. اکبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 9 - 1 - 92717 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۴۱۵۹۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ ۶۶۴۹۱۲۹۵

اگر نرفته بودی

ر. اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92717 - 1 - 9

به نام خالق زیبایی‌ها

در ورودی خانه به شدت باز شد و از صدای برخورد در به دیوار، همگی از جا پریدیم و سرهای هر چهار نفر ما، به سمتِ در گردشی صد و هشتاد درجه داشت؛ نگاهمان به چهره‌ی پراز خشم پدر خیره ماند. بی‌آنکه نگاهمان کند؛ نعره زد:

کجاست؟ کجاست؟

با همان کفش‌ها به سمت اتاق خوابشان گام برداشت؛ گام‌هایی بلند و محکم؛ در اتاق را چنان باز کرد؛ که در دوباره به دیوار خورد و برگشت به سمت سینه‌ی خودش؛ فریاد زد:

پری کجایی؟ لعنتی کجایی؟

وقتی هیچ جوابی نشنید. خشمگین بیرون آمد؛ اتاق‌های دیگر؛ آشپزخانه؛ زیرزمین و راه پله‌ها؛ وقتی همه جا را گشت. وقتی خسته و ناراحت و درمانده؛ به سمت ما آمد؛ خطر را حس کردیم هر چهار نفر مثل جوجه‌های لرزانی از سرما. جوجه‌هایی بی‌پناه و تنها مانده؛ خودمان را عقب کشیدیم و کز کردیم کنج دیوار؛ داد زد:

پری کجاست؟

همه‌ی ما لال شده بودیم. فقط نگاهش کردیم؛ رگه‌های قرمز چشمانش را؛ لب‌های سفیدش را؛ دست‌های لرزانش را؛ دوباره داد زد:

صوقی؟ تو بگو پری کجا رفته؟

کمی بیشتر خودم را جمع کردم و با ترس به صورت خواهر و برادرهایم نگاه کردم و گفتم:

نمی دونم؛ ما، ما خونه‌ی مامان فخری بودیم گفت که...

همان دم، برای بار دوم در ورودی خانه به شدت باز شد و هیکل چاق مادر بزرگم؛ مادر پدرم؛ در چهارچوب در نمایان شد؛ بلند صدا زد:

نگفتم بهت؟ دیدی چه خاکی توی سرمون شد؟ دیدی آبرومون رفت؟

نزدیک ما رسید و خیره شد به ما چهار نفر؛ انگار مقصر همه‌ی اتفاق‌ها؛ ما بودیم؛ پدر زانو زد و مادر بزرگ مقابلش ایستاد. انگار خوشحال بود. به جای اینکه پسر ناراحتش را آرام کند؛ گفت:

نگفتم این زن فقط خوشکلی داره؟ نگفتم فقط غر و قمیش بلده؟ زَنیت نداره، صبح تا شب فکر غر و فرش بود، ای خدا حالا باید سرم و بگنم توی گَنک مستراح، ای خدا، کاش می مردم این روزا رو نمی دیدم ذلیل بمیری زن. دست از گلایه برداشت و زل زد به من و گفت:

کی رفت؟ دیروز هان؟ همون دیروز رفته؟ خبر داشتی هان؟

جوابی ندادم؛ المیرا داشت گریه می کرد؛ دستش را گرفتم. من نمی دانستم؛ هیچ چیز نمی دانستم؛ فقط می دانستم اتفاق بدی افتاده که پدر آرامم را تا این حد عصبانی کرده است. پدر داشت سکته می کرد. فقط این نیست؛ خیلی چیزهای دیگر هم بود که من درک نمی کردم.

امیرعلی چه خاکی توی سرمون بریزیم؟

پدر مثل فتر از جا پرید؛ به سمت آشپزخانه رفت؛ مادر بزرگ به دنبالش دوید. دیوانه شده بود؛ پدر همیشه آرام من.

امیرعلی چی کار می کنی؟ با توام.

لحظه‌ای بعد پدر را دیدم که با یک کارد بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد؛ دوید به سمت در خروجی؛ بلند گفت:

تا شب جنازه‌اش رو می آرم، اگر نکشمش امیرعلی نیستم. زیر سنگ هم باشه پیداش می کنم.

مادر بزرگ دنبالش دوید و داد زد:

تو رو به قرآن نکن، نزار خون سگ بیافته گردنت.

به پری می گفت سگ؛ المیرا سرش را چسباند به شانهم و گفت:

می ترسم، من می ترسم، چی شده؟

آبان با رنگ پریده نگاهم می کرد؛ آراد هم بغض داشت و چانه‌اش می لرزید. دست دراز کردم و روی صورت آراد گذاشتم.

الان برات آب می آرم نترس باشه؟

به سختی بلند شدم؛ پاهایم خواب رفته بود. المیرا چسبید به شلوارم و با گریه گفت:

نرو صوقی، نرو...

هر چهارتایی به آشپزخانه پناه بردیم؛ همه چیز مرتب، سرجای خود قرار داشت؛ جز پری؛ جز کشوی بالایی کابینت که نیمه باز رها شده بود. المیرا گفت: گرسنمه.

به اجاق گاز خالی خیره شدم. از شب قبل تا حالا چیزی نخورده بودیم. همان شب قبل که پدر بی خبر به دنبال ما آمد و ما را به خانه آورد و خودش داخل نیامد و رفت. تمام شب را تا صبح از ترس گریه کرده بودیم. ایستادم و به سمت یخچال رفتم؛ پرسیدم:

شیر و بیسکویت می خوری؟

سرتکان داد. آبان گفت:

نیمرو...

به اجاق خیره ماندم؛ بلد نبودم؛ تا به حال درست نکرده بودم. تابه را روی گاز گذاشتم و روشن کردم؛ روغن ریختم و چهار تخم مرغ شکستم؛ روغن ریخت به میج دستم؛ پوست تخم مرغها ریخت داخل تابه؛ اعتنایی به سوختگی دستم نکردم. وقتی آماده شد هر چهارتایی دور تابه حلقه زدیم و بی حرف شروع به خوردن کردیم؛ هیچ کس هم اعتنایی به پوسته‌های ریز نکرد. بعد همان جا روی قالیچه نشستیم. انگار منتظر بودیم.

آراد؟

داشت چرت می‌زد؛ گفتم:

برو توی اتاق بخواب.

بلندش کردم و او را روی تخت کوچکش گذاشتم؛ آبان هم همان بیرون روی کاناپه دراز کشید؛ المیرا هم چسبیده به پای من، آخر سر همان جا روی فرش خوابش برد. آبان کمک کرد او را به اتاق بردیم. به ساعت نگاه کردم؛ پنج ساعت بود پدر و مادر بزرگ رفته بودند. به تلفن خیره شدم. چشم‌هایم داشت می‌سوخت. پری کجا رفته بود؟ از دیروز صبح که از خانه‌ی مامان فخری؛ رفت؛ دیگر برنگشته بود. سه روزی که خانه‌ی مامان فخری بودیم و هر سه روز پری از خانه بیرون می‌رفت. روز سوم دیگر برنگشت. همان شب هم پدر برگشته بود. حالا بعد از چند روز چه پیش آمده بود؟

بین خواب و بیداری صدای همه‌همه‌ای شنیدم؛ اعتنایی نکردم؛ صدای شکستن آمد؛ صدای فرو ریختن یک شیشه؛ از جا پریدم، پدر بود که به خانه بازگشته بود؛ از دیدنش وحشت کردم؛ در ورودی؛ شیشه‌اش کامل خرد شده بود. دست‌های پدر خونی بود. آبان هم سیخ نشسته بود. انگار شوک زده شده بود. مادر بزرگ پشت سرش داخل آمد؛ گفت:

امیرعلی. ببین...

پدر داد زد:

اگر جفتشون و نکشم نامرد روزگارم. اگر خونشون و نریزم مرد نیستم. اگر اونا رو نکشم این زندگی رو به آتیش می‌کشم. ای خدا، ای خدا، نشستی اون بالا نگاه می‌کنی؟ هان؟ من از سگ پست‌ترم اونا رو نکشم...

پری همیشه می‌گفت. این زن فتنه است. یک شهر را به هم می‌ریزد. حالا هم شهر کوچک ما را داشت به هم می‌ریخت. نگاه پدر بند دل را پاره می‌کرد. درمانده بود؛ انگار چشم‌هایش تیره و تار بودند؛ مادر بزرگ گفت:

باشه. باشه جوش نکن. سخته می‌کنی‌ها نزار کسی بفهمه، تُف سربالاست. رسوامون نکن. بزار لال بمونیم. بزار ببینیم کجاست، شاید، شاید رفته همون خونه‌ی دوستاش هان؟ شاید اتفاقی براش افتاده، بریم بیمارستان‌ها رو بگردیم؟ نشست و پاهایش را مالید و گفت:

الهی تا صبح خبر مرگش بیاد.

پدر داد زد:

الهی خبر مرگ جفتشون بیاد هر دو تا شون.

نشست روی زمین؛ مثل یخ وافت؛ شاید پاهایش ضعف رفته بود. خم شد و نعره زد، نعره زد. پدر ساکت من نعره زد. تمام خانه لرزید؛ ستون‌های خانه لرزید. سقف خانه لرزید. دل همه‌ی ما لرزید. همه‌ی تن ما لرزید؛ آراد فریاد زد و از اتاق بیرون دوید و چنگ زد به آغوشم. آبان گوش‌هایش را گرفت. پدر فریاد می‌زد. فریادهایی از ته دلش؛ نفرین می‌کرد، فحش می‌داد، اشک می‌ریخت. ما هم ترسیده و ناباور به او خیره مانده بودیم. مادر بزرگم گریه می‌کرد. به سینه‌اش می‌کوبید. بابا داشت جان می‌داد. همه‌ی ما از وحشت جیغ کشیدیم.

سرش را کوبید به زمین؛ محکم و پر صدا؛ مادر بزرگ با گریه به سمتش چهار

دست و پا رفت و سرش را گرفت. صدای هق‌هق مردانه‌اش روی شانه‌ی مادر بزرگ بلند شد. صدای گریه‌ی المیرا بلندتر شد. درگاه اتاق ایستاده بود. صدای گریه‌ی آراد؛ صدای فین‌فین آبان و اشک‌های بی‌صدای من، پری رفته بود و پدر و مادر بزرگ از رفتنش این همه ناراحت بودن؛ پس چرا وقتی بود مادر بزرگ هیچ وقت دوستش نداشت؟

وقتی همه ساکت شدند؛ مادر بزرگ به سمت تلفن رفت و شماره گرفت؛ دستور داد:

عطی مادر غذا بیار، زود، خفه شو الان... بیا...

خیلی زود عمه عطیه با قابلمه‌ی غذا آمد؛ سفره پهن کرد و به زور چند قاشق غذا به خورد مادر بزرگ و پدر داد. وسط غذا هم گفت:

شمام اگه می‌خوایین بیاین؟

فقط المیرا جلو رفت. وقتی سفره جمع شد؛ مادر بزرگ و عمه عطیه به اتاق رفتند و صدای پچ‌پچشان تا مدت‌ها می‌آمد؛ پدر هنوز کنج دیوار نشسته بود؛ از روی میز چند برگه دستمال برداشتم و به طرفش رفتم؛ پیشانی‌اش خون می‌آمد؛ دست‌هایش هم بریده بود؛ دستمال را آهسته روی پیشانی‌اش کشیدم؛ نگاهم کرد؛ خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

بابا غصه نخور مامان زود برمی‌گردد.

لبخند تلخی زد؛ المیرا خودش را روی پاهای پدر انداخت. آبان هم کنارش روی زمین مچاله شد. آراد خواب سنگین‌تر از این حرف‌ها بود. کمی گریه کرده و باز به خواب رفته بود پدر دست دور شانه‌ی ما انداخت و گفت:

دیگه بر نمی‌گردد.

انگار با گریه حرف می‌زد. تکرار کرد:

دیگه بر نمی‌گردد.

المیرا با گریه گفت:

برمی‌گردد، من، من می‌خوام که بیاد. من مامانم و می‌خوام پدر ایستاد؛ کمی دور خودش چرخید؛ شاید سرگیجه داشت، در اتاق باز شد؛ عمه عطیه و مادر بزرگ بیرون آمدند. پدر وسط سالن ایستاد و با صدای بلندی گفت:

پری دیگه بر نمی‌گردد. از امروز به بعد دیگه هیچ کس حق نداره اسمی از اون بیاره فهمیدین؟

هیچ کدام از ما حرفی نزدیم. دوباره گفت:

هر چی داره و نداره صبح آتیش می‌زنم. اون زن امروز برای ما مُرد. فهمیدین؟

باز هیچ کس حرفی نزد. دوباره داد زد:

اگه کسی کلامی درباره‌ی اون زن بگه از این خونه پرتش می‌کنم بیرون. حالا هر کدوم هر چی از اون زن عکس و فیلم و چیزیای دیگه دارین بیارین بزارین توی اتاق من. همین الان.

هر کس به سویی رفت. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که چندتایی عکس از مادرم پنهان کنم و بقیه‌ی آلبوم‌ها را بیرون ببرم؟ مادر بزرگ و عمه با نشاط نگاهمان می‌کردند. یا شاید من فکر می‌کردم. فقط راه می‌رفت و نفرین می‌کرد:

ای خدا ازت نگذره زن، ای بی‌دین و ایمون، ای به تیر غیب الهی گرفتار بشی. پسر من و شکستی خونه‌اش رو خراب کردی نانجیب. هَرزه، تُف. تف به زنیّت تو. تف به مادرانگی تو. فاحشه. خاک تو سرت.

عمه عطیه داخل اتاق مادرم داشت کیفش را پُر می‌کرد. لاک‌های خوش‌شکل پری که هر صبح روی ناخن‌های خوش‌شکلش می‌زد؛ رژ لب‌های براقش را؛ ادکلن‌ها و عطرهايش؛ وقتی دید با اخم نگاهش می‌کنم؛ گفت:

اینا بریزه توی آتیش منفجر می شه، می برم بیرون از خونه؛ داداش الان خیلی عصبانیه نیبینه بهتره.

تا صبح خانه مان برو بیا و سرو صدا بود؛ تا صبح پدر آه کشید و مادر بزرگ نفرین کرد. تلفن بارها و بارها زنگ خورد. پدر پیچ پیچ کرد؛ بچه ها خوابیدن؛ رفت و آمد بابا و مادر بزرگ ادامه داشت. اتفاق بدی افتاده بود. عمه عطیه با دو تا پاکت و کیف پُر به خانه شان بازگشت. مادر بزرگ پایه پای پدرم نشست. من هم همان جا روی کاناپه خوابم برد.

هی بیدار شو صوقی؟

چشم باز کردم؛ مادر بزرگ بود. گفت:

در می زنم من که پام درد می کنه برو ببین کیه.

به سختی نشستم. عادت نداشتم صبح زود بیدار شوم. مدرسه چه می شد؟ هیچ کس مدرسه نمی رفت؟ آیفن خراب بود؟ دیشب پدر از جا کنده بود. شیشه های خرد شده؛ دیگر نبود. در را باز کردم و با دیدن خاله فلور و مامان بزرگ که همه فخرالسادات صدایش می کردند؛ انگار همه ی شادی های دنیا در دلم ریخت. مرا بوسید و در آغوش گرفت؛ مامان فخری پرسید:

بابات هست؟

سرتکان دادم. خاله فلور دستم را محکم گرفت و هرسه نفر با هم وارد شدیم. بابا تازه از اتاقش بیرون آمده بود؛ مادر بزرگ مات در ماند. بابا هیچ حرفی نزد. مامان فخری بلند گفت:

سلام. امیر جان پری کجاست؟ چرا بچه ها رو اون طوری بردی؟ با پری حرفت شده؟ چرا پری جواب تلفن های من و نمی ده؟

پدر اخم داشت؛ برخلاف همیشه که لبخند می زد؛ مادر بزرگ گفت:

خوب آبرو مون و برباد داد خوب. با چه رویی اومدین؟

پدر جلو آمد. خاله فلور دستش داغ شد؛ پدر با صدای لرزانی گفت:

به شما نگفته کجا می ره؟ تلفن نزده؟ دو روزه این چهارتا بچه رو ول کرده به

امون خدا. می دونین کجا رفته؟

مادر بزرگ گفت:

فرار کرده خانم. فرار با...

پدر داد زد:

صوقی برو توی اتاق.

دویدم و به سرعت خودم را داخل اتاق پنهان کردم. اما صدای پدر را شنیدم:

دختر شما خونه ی من و ترک کرده بی خبر، بی اجازه، به من گفت می آد

خونه ی شما. به من گفت اون جا می مونه. بعد از چند روز که برگشتم نیست. بهم

گفتن رفته، باورم نشد. برام پیغام گذاشتن. همه ی وسایلم برده، مدارکش رو

برده، زن من؛ مونس من؛ بعد از پونزده سال زندگی. بعد از این همه سال. رفته.

بی دلیل، بی خبر رفته.

مادر بزرگ دوباره گفت:

فخری سادات دخترتون با معشوقش فرار کرده

مامان فخری بلند گفت:

دروغه، تهمته، دختر من از این کارا نمی کنه. از خدا بترسین، دختر من اهل

این کارا نبود، چه وقت خطا کرده؟

صدای بلند پدر کاملاً در خانه پیچید:

دختر شما با یکی رفته. پیگیری کردم هیچ کجا نبود. نه بیمارستان های شهر؛

نه پزشکی قانونی؛ نه هیچ قبرستونی؛ رفته. هیچ خبری ازش پیدا نکردم، مادر

چهارتا بچه رفته. امروز هم آبروم رفت هم اعتبارم و هم کمرم زیر بار این ننگ

شکست، من دیگه نمی تونم سر بلند کنم. از دیروز مدام دارم توی این شهر

می چرخم، به کس و ناکس رو زدم و گشتم. باورم نشد گفتم پری من چنین زنی نبود، لابد چیزی پیش او مده. اما پیام داد برام. صبر کنید.

مدتی گذشت؛ گوش تیز کردم؛ صدای لرزان و پر بغض پدرم تمام خانه را پر کرد:

من هرگز درباره‌ی رفتن و ترک زندگی با تو حرفی نزد، اما امروز این تصمیم را گرفتم و خانه‌ی تو و فرزندانم را ترک می‌کنم، به مشکلات بعد از رفتنم فکر نمی‌کنم. به حرف‌های بعد از رفتنم فکر نمی‌کنم. خانه‌ی تو خانه‌ی آرزوهای من نبود. رویاهایم دفن شد در...

سرک کشیدم؛ پدرم ادامه نمی‌داد؛ زل زده بود به صفحه‌ی گوشی‌اش؛ یک آن گوشی را پرت کرد و گفت:

نمی‌تونم.

صدای بلند خاله فلور آمد:

مامان؟ مامان جون چی شد؟ صوقی یه لیوان آب بیار خاله.

دویدم و مدتی بعد با یک لیوان برگشتم؛ مامان فخری دست روی قلبش داشت و روی مبل نشسته بود. خاله فلور قرص به دهانش گذاشت. ایستادم و زل زدم به اشک‌های مامان فخری؛ مادر بزرگ دوست داشتنی‌ام؛ مادر بزرگ مهربانم که همیشه لبخند می‌زد. کاش ادامه‌ی پیام را می‌خواند.

تا صبح خون‌گریه کنی دردی از روی قلب پسر من بر نمی‌داره.

خاله فلور محکم گفت:

مگه تقصیر مامان منه؟ حالا که چیزی معلوم نیست. شاید اتفاقی افتاده؟ تصادفی کرده؛ چرا این همه راحت تهمت می‌زنید. به پلیس خبر دادی امیرعلی؟ خواهر من اهل این کارا نبود.

پدر جلو آمد. نگاهش کردم؛ همیشه به نظرم زیباترین بابای دنیا به نظر

می‌رسید؛ اما امروز انگار بداخلاق‌ترین بابای دنیا بود. به مامان فخری خیره شد و با صدای محکمی گفت:

اهلش نبود؟ منم باورم نشد؛ منم باورم نشد. پری من؛ همه‌ی زندگی من. همه‌ی قلب من. مادر بچه‌های من، هم بالین من رفته؟ خونه‌ی من و ترک کرده، نوشته نمی‌تونه تمام عمر و جوانیش رو پای نظافت و بچه داری بزاره، نوشته که برای کلفتی ساخته نشده؛ نوشته من کاخ آرزوهایش رو ویران کردم. نوشته که... پدر زانو زد و میان نگاه بهت زده‌ی مامان فخری و خاله فلور، حق‌اش در همه‌ی خانه پیچید؛ گریه‌ی او را هیچ وقت ندیده بودم هیچ وقت. اما این بار دوم بود از شب گذشته تا الان؛ اشک‌هایم آمد خاله فلور هم بی‌صدا اشک ریخت. برین از این جا.

صدای مادر بزرگ بود. نگاهش کردم. ادامه داد:

پسر من رو نابود کرد. خدا ازش نگذره، حالا چه خاکی توی سرمون بریزیم؟ این بچه‌های بی‌مادر رو چطور بزرگ کنه پسر من؟

مامان فخری نگاهم کرد و گفت:

اگر چیزی که شنیدم و شما می‌گین راست باشه. خودم شیرم رو حلالش نمی‌کنم. ازش نمی‌گذرم. نفرینش می‌کنم، تا آخر دنیا نگاهش هم نمی‌کنم اگر حقیقت داشته باشه اما می‌دونم که بی‌گناه، بلایی سرش اومده، پری من برمی‌گرده؛ حقیقت نداره.

پدر سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

حقیقت داره، باید یه نشونی ازشون به دست بیارم. گفتن غیرقانونی از کشور خارج شدن.

مادر بزرگ گفت:

ای زن تو دلت به حال این بچه‌ها نسوخت؟ عاطفه‌ی مادری نداشتی؟ دلت

او مد؟ بچه که نبود.

خاله فلور اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

خودم همه‌ی کارهاشون و می‌کنم خودم...

بابا محکم گفت:

لازم نیست.

خاله فلور که هیچ وقت عادت به این لحن تند و خشمگین نداشت به بابا خیره شد. بابا ایستاد و دست روی صورتش کشید، دستم را گرفت و به طرف خود کشید و گفت:

از این به بعد. نه می‌خوام توی این خونه پا بزارین. نه ارتباطی با بچه‌های من داشته باشین. هر چیزی که به پری؛ پیوند بخوره رو از همین لحظه می‌برم، هر نشونی هر آشنایی.

مامان فخری گفت:

بی‌انصافی نکن امیرعلی، جون من؛ به جون این چهارتا وصله. یادت نیست؟ من اینا رو نبینم دق می‌کنم.

بابا گفت:

منم شماها رو ببینم دق می‌کنم، از زندگی من برین بیرون، بزارین با درد خودم بمیرم. بچه‌ها مادری به اسم پری ندارن. زنِ من مُرد. هر بار شما رو ببینم یاد اون می‌افتم که خونم رو خراب کرد، که دلم رو شکست.

مامان فخری با گریه ایستاد؛ خاله فلور بغلم کرد و زیرگوشم آهسته گفت:

یواشکی می‌آم دیدنت غصه نخور. بابات الان عصبانیه. بعدا حرف می‌زنیم. مامان فخری بغلم کرد و صورتم را بوسید و مدتی بعد خانه را ترک کردند. وقتی در خانه بسته شد، نشستم روی مبل نزدیک در ورودی و زل زدم به قاب عکس روی میز؛ مامان پری بود. با آن چشم‌های آبی و درشتش؛ با پوست سفید

و براقش؛ با لبخندش، با موهای روشن و صافش. چقدر خوشکل بود، دلم برایش پر کشید. گلویم درد می‌کرد. دستم را روی گلویم فشار دادم. دست‌هایی بزرگ قاب را برداشت و گفت:

صوقی بابایی برو خواهر برادرت رو بیدار کن.

مادربزرگ هم داخل آمد؛ نگاهم کرد و گفت:

تو دیگه بزرگ شدی، خانم شدی. از پس خونه برمی‌آیی.

نگاهش کردم. من فقط سیزده سالم بود. همین چند وقت پیش مامان برای تولدم کیک شکلاتی پخت. یعنی هیچ وقت دیگه بر نمی‌گشت؟ یعنی مامان پری دلش برای ما تنگ نمی‌شد؟ صدای بابا بلند شد:

بدو الان براتون صبحونه آماده می‌کنم.

وقتی وارد اتاق شدم صدای مادربزرگ را شنیدم:

بزار این دختر انجام بده؛ بزرگ شده، لوسش نکن بی‌خود. اون زن رو هم لوس کردی. کم پول درآوردی ریختی به پاش. فقط به قرو فرش رسید، دیگه این دختر و لوس نکن.

صدای پدر باعث خوشحالی‌ام شد:

مادر؟ این دختر فقط سیزده سالشه. تا دیروز دست به سیاه و سفید نزده. همه چی همیشه برای ما آماده بوده الانم وضع فرق نمی‌کنه. خودم از پس خونه و بچه‌هام برمی‌آم.

دیگر ادامه نداد. شاید او هم مثل من بغض کرد. بعد از خوردن صبحانه؛ بابا میز را جمع کرد. وقتی کارش تمام شد. با صدای آرامی گفت:

بچه‌ها ما از این خونه می‌ریم، یواش یواش از همین امروز و فردا شروع کنید به جمع کردن وسیله‌ها. آبان بابا کارتون از پایین چند تایی بیار، باشه دم دست چند روز طول می‌کشه. فقط چند روز، شایدم یه ماهی بشه به این زودی فروش

نمی‌ره. بزرگه نشد، می‌دم اجاره. می‌ریم یه جای دیگه.

المیرا پرسید:

اگه بریم اون وقت. مامان پری پیدامون می‌کنه؟

بابا کلافه پوفی کرد. دستی روی موهایش کشید و گفت:

الی جونم برو دیر می‌شه.

مادربزرگ پرسید:

به این سرعت کجا رو می‌خوای پیدا کنی؟ اصن لازم نیست برین.

بابا زل زد به مادربزرگ و محکم گفت:

لازمه.

مادربزرگ گفت:

همه‌ی دنیا تو رو می‌شناسن، اگه از حرف مردم می‌ترسی که تو نباید ترسی

داشته باشی من خودم...

بابا تقریبا داد زد:

نمی‌خوام هیچ حرفی باعث ناراحتی بچه‌هام بشه، من از این محل می‌رم

لازم باشه از این شهر می‌رم.

مادربزرگ گفت:

بریم خونه‌ی خود ما جا داریم. همه با هم...

هم من و هم آبان با ترس به دهان بابا خیره ماندیم؛ هیچ کدام از ما آن خانه را

دوست نداشتیم، نه حتی آدم‌های آن خانه را؛ مادربزرگ گفت:

خودم هستم، هوای بچه‌ها رو دارم. تو که سرکاری.

آراد با همان لحن بچه‌گانه‌اش گفت:

من نمی‌آم، من این جا می‌مونم مامان می‌آد نیستیم ناراحت می‌شه.

المیرا شیر شد و گفت:

منم نمی‌آم. من مامانم و می‌خوام.

زد زیر گریه؛ پشت سرش آراد هم گریه کرد. المیرا فقط هشت سال داشت و

آراد تنها شش سال؛ تحمل این اتفاق برایشان باورکردنی نبود. بابا حرفی نزد. به

سمت سینک رفت؛ دست‌هایش را لبه‌ی سینک قلاب کرد و سرش را پایین

انداخت. بابای خوش اخلاقم؛ بابای صبورم چقدر اخم داشت. چقدر خسته بود

اگر پری بود. الان راهی مدرسه می‌شدیم. هر شب که بابا می‌آمد برایش چای

دارچین می‌آورد. با انگشت‌هایش پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد. چقدر خانه‌مان این

چند روز خالی و گرفته بود. بابا چرخید به طرف ما؛ نگاهش را به من دوخت و

از بین فک به هم چسبیده‌اش گفت:

صوقی بچه‌ها رو ببر توی اتاق.

دست آراد را گرفتم. تکان نخورد. پرسیدم:

آراد چرا بلند نمی‌شی؟ بریم توی اتاق اگه خوابت می‌آد برات قصه می‌گم تا

دوباره خوابت ببره خوبه؟

المیرا گفت:

خودش و خیس کرد، خیس کرد، نگا نگا!

خم شدم و نگاه کردم. باریکه‌ی زرد رنگی از لابه لای صندلی راه باز کرد روی

سرامیک‌های سفید؛ بوی بدی پیچید. مادربزرگ دهان باز کرد تا دعوايش کند؛

بابا گفت:

عیب نداره. صوقی برو براش لباس بپوش، من بغلش می‌کنم می‌برمش حموم.

به اتاق رفتم؛ اتاق آبان و آراد، از کمدهش لباس‌هایش را به سختی پیدا کردم. اتاق

به هم ریخته بود. هر روز مامان تمیز می‌کرد. بابا آراد را با حوله گذاشت روی

قالیچه و گفت:

بدو صوقی خشکش کن!

روی زانو نشستم و خشکش کردم. داد زد:

تو بلد نیستی، مامان خوب خشک می‌کنه، موهام درد گرفت.

لباس‌هایش را تنش کردم. آبان با سه کارتن خالی آمد وسط سالن گذاشت و گفت:

همینا بود بابا.

بابا سر تکان داد. عزیز چادرش را سر کرد و گفت:

من برم یه سری به خونه بزنم، برمی‌گردم. نمی‌خوای بری شکایت کنی؟

نمی‌خوای بری عارض بشی؟

بابا یک نفس بلند کشید و گفت:

نه.

عزیز به خانه‌اش رفت؛ المیرا دوباره داشت گریه می‌کرد. بابا نگاهش کرد و

پرسید:

چی شده المیرا؟

دستانش را جلو آورد و تکان داد:

می‌سوزه، می‌سوزه.

بابا دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و با دقت نگاه کرد.

آخ آخ؛ چرا این شکلی شده؟

آراد به جای المیرا گفت:

می‌خوره. هر وقت گرسنش می‌شه می‌خوره.

آبان گفت:

عصبی می‌شه، می‌خوره بابا.

بابا که انگار تازه پی به مشکلات خانه و بچه‌هایش برده بود. گفت:

خیلی وقته این طوریه؟

آبان جواب داد:

نه؛ وقتی کسی دعواش می‌کرد؛ وقتی نمره‌ی خوبی نمی‌گرفت. الانم که چند روزه مامان نیست بدتر شده، از دیروز داره می‌خوره.

به اتاق مشترک خودم و المیرا رفتم و از داخل کشوی دراور؛ پماد را بیرون آوردم و نگاه کردم؛ خودش بود؛ مدتی پیش، پری المیرا را دکتر برده بود و بعضی شب‌ها همین پماد را روی انگشتان المیرا می‌مالید.

دستت رو بیار جلو المیرا.

المیرا دستش را جلو آورد و گفت:

می‌سوزه.

آب دماغش آویزان بود. آراد گفت:

نخوری، داره می‌ره توی دهنت، این قدر شوره!

آبان زد زیر خنده؛ منم زدم زیر خنده؛ بابا هم خندید و ضربه‌ای پس گردن آراد زد. آراد خندید و خودش را در بغل بابا انداخت. بابا صورتش را بوسید. آبان پرسید:

تو قبلاً خوردی؟

بابا با غیض گفت:

آبان؟

آراد گفت:

خیلی زیاد هر وقت که...

بابا محکم گفت:

خیلی کار داریم.

تا چند روز بعد؛ بیشتر وسایل را جمع کردیم. آبان و من و بابا؛ المیرا و آراد هم این وسط می‌چرخیدند. گرچه هنوز نمی‌دانستم چرا باید برویم. کجا باید

برویم. مامان کجاست؟ چرا نیست؟ چرا رفت؟

عزیز و عمه عطیه هم آمدند. عمه عطیه یکراست به اتاق خواب بابا و مامان رفت تا باز هم برای خودش چیزهای بیشتری جمع کند. انگار از جنگ داشت غنیمت برمی داشت. همین الان هم از لاک قرمز مامان زده بود. برای شام بابا از بیرون سفارش داد. دور هم می خوردیم که در را کوبیدند. همه ی سرها با ترس بلند شد؛ آراد گفت:

مامان جونم اومده. اومد، مامان جونم!

بلند شد. بابا مچ دستش را گرفت و گفت:

بشین.

آراد نشست. آبان بلند شد تا در را باز کند. وقتی مدتی بعد صدای یالله یالله بلند شد همه فهمیدیم که عموی بزرگم آمده؛ بابا ایستاد و رو به عمه عطیه گفت: دهن لقی کردی؟

عمه عطیه جواب داد:

نه من حرفی نگفتم. زنگ زد خونه صبح.

عمو داخل آمد. همه سلام کردیم. هیچ جوابی نداد. بابا به طرفش رفت و دست دراز کرد. بی آنکه دست بلند کند و دست بابا را بگیرد. گفت:

این حرفا که می زنی حقیقت داره؟

مادر بزرگ ایستاد و گفت:

حاجی بیا بشین، صوقی چای بیار.

به سمت آشپزخانه رفتم؛ عمو بلند گفت:

این حقیقت داره که زنت، ناموست، زن برادر من فرار کرده؟ من باید حالا

بفهمم؟ امیرعلی با تو هستم؟

بابا بلند گفت:

آبان؟ بچه ها رو ببر توی اتاق.

آبان رفت. من هم وسط آشپزخانه بلامتکلیف ایستادم. از ترس موهای بلندم را مدام می کشیدم.

آروم داداش بچه ها می شنون.

صدای عمو هنوز بلند بود:

این راسته که زنِ تو، مادر بچه های تو گذاشته رفته؟ چند روزه و هیچ کس هیچ خبری از اون نداره؛ حقیقت داره که تو نبود تو، زنت ناپدید شده و تو دست روی دست گذاشتی؟

بابا قاطع گفت:

رفته.

لحن بابا آن قدر محکم بود که عمو گفت:

باکی؟ کجا؟ چرا؟

بابا جوابی نداد. عمو داد زد:

باکی؟ می دونی؟

عزیز سرش پایین بود؛ عمه عطیه سرش پایین بود. بابا هم ساکت؛ عمو گفت:

زنت رفته؟ داغ ننگ گذاشته روی پیشونیه ات اونم باکی؟ با برادرت؟ برادرِ بی غیرت من. بی ناموس ایرج، بی غیرت ایرج. اون وقت توی بی غیرت نشستی داری کوبیده با ریحون می خوری؟

مامان پریشان با عمو ایرج رفته بود؟ چرا با عمو؟ با عمو ایرج چی کار داشت؟ عمو که چند روز پیش خانه ی ما بود؟ یعنی هر هفته، نه هفته ای دوبار، نه هر شب سر می زد. این هفته هم زیاد آمد. عمو ایرج مهربان بود. برای مامان خرید می کرد. خیلی زیاد مهربان بود. ساعت ها داخل حیاط با مامان حرف

می زد. وقتی می آمد، مامان همیشه خوشحال بود.

داداش؟

عزیز سر بلند کرد و گفت:

حاجی؟ تو رو به ارواح بابات بس کن، این پسر چه گناهی داره؟

حاجی تسبیح قرمزش را داخل جیبش گذاشت و نشست روی مبل؛ تکیه داد و گفت:

گناه؟ هان؟ وقتی رفت دنبال یه زن مثل عروسک، باید فکرش رو می کرد. بهش نگفتم این خانواده با ما فرق دارن؟ هان؟ بابا گفت:

داداش اون زن مادر چهارتا بچه ی منه. نمی خوام بچه ها تصویر زشتی ازش داشته باشن. عمو گفت:

زن تو؟ حیف نام مادر؟ زن تو فقط بلد بود رنگ و لعاب کنه، زن تو یه یه... بابا عصبانی شد و داد زد:

داداش نمی خوام درباره اش حرف بزنی. یه کم درک کن. الان داغونم. تو چی می دونی من تو این چند روز چیا کشیدم؟ کجاها رفتم، چیا کشیدم؟ تو نمی دونی وقتی شک به جون آدم بیافته مثل خوره همه ی وجودت رو می خوره؛ درست همون روز ایرج رفته؛ چند نفری دیدنشون با هم، من...

زانوادم داشت می لرزید؛ نشستم روی زمین؛ اما صدای عزیز را شنیدم: حاجی بس کن الان وقتش نیست.

حاج عمو پسر بزرگ بود؛ جبهه رفته بود. هشت سال جنگ را در مناطق جنگی گذرانده بود. جانباز بود. بزرگ بود؛ به همه امرو نهی می کرد؛ نگاهم به در و دیوار آشپزخانه خیره ماند؛ مامان هر صبح روی سرامیک ها را دستمال

می کشید؛ زیر لب آواز می خواند؛ صدای قشنگی داشت؛ صدای حاج عمو فکرم را پاره کرد:

کی وقتشه هان؟ هی گفتم امیرعلی نزار این زنت این قدر آزاد باشه. این قدر و زک نکنه؛ نزار با هر کس و ناکسی رفت و آمد کنه. بهش بگو چادر سر کنه. بهش بگو با دوست معاشرت نکنه، تو گوشش نرفت که نرفت.

صدای فریاد بابا موجب شد دست هایم را روی دهانم بگیرم.

دبی انصاف به کی بگم اون ناکس، اون نامرد، اون پست فطرت هم خون مننه؛ برادر من. ای خدا به کی بگم؟ اصلا زن من بد، زن من هرز، زن من خراب عالم. چرا اون، اون که پاره ی تنم بود این کار و کرد؟

عمو ایرج مامان را برده بود؟ مگر بابا نمی توانست مامان را ببرد؟ عمو ایرج مامان را به زور برده؟ حاج عمو داد زد:

کرم از درخت بوده برادر من. بی آبرو مون کرد رفت. جلو سروهمسر بی آبرو شدیم. تشت رسوایی افتاد. صدای رسوایی همه ی شهر رو خبر کرد. بغض کردم؛ از این همه داد و بیداد؛ المیرا هم حتما گریه می کرد. هیچ وقت در خانه مان، صدای دعوا نبود، بابا داد زد:

حالا که شدم، حالا که از فردا انگشت نمای خلق می شم، انگشت نمای فامیل که چی؟ حالا که روم شده به سیاهی ذغال، که چی؟ حاج عمو صدایش را بلند کرد:

هی گفتم مرد، این قدر پی کار نباش، صبح زود رفتی بوق سگ اومدی، زن جوون و خوش قیافه رو ول کردی. هر چی پول درآوردی ریختی زیر دستش. سرخاب سفیداب کرد، اینم عاقبت.

بابا به آشپزخانه آمد؛ برای خودش لیوان آبی ریخت و یک نفس سر کشید؛ وقتی دوباره چرخید که برود مرا دید؛ مقابلم نشست و با دست موهایم را عقب

زد و آرام گفت:

بابا چرا این جا نشستی؟ چرا گریه می کنی؟

سرم را بوسید؛ حرفی نزد. گفت:

برو بگیر بخواب.

ایستاد و گفت:

برادر من الان می گوی چه خاکی توی سرم بریزم؟ برم خودم و دار بزنم؟ که به ولای علی اگر بچه هام نبودن این کار و می کردم، چه کنم مرد؟ جواب این بچه هارو چی بدم؟

حاج عمو بلند و محکم جواب داد:

حالا دیگه؟ دیگه آبرویی مونده؟ زندگی همه مون برباد رفت. دخترای من، عطیه، بچه های خودت، خیال کردی کسی نگاشون می کنه. ا، این همونه ها، که مادرش گذاشت با عموش رفت. ا، این همونه ها. خیلی خوب باشه عینهو فالانیه سگ زرد برادر شغاله. دستبند مادر دست دختره.

بابا چنگ زد به موهای سیاهش؛ لباسش چروک بود؛ برای اولین بار؛ گفت: بمیرم خوبه حاجی؟ دارم می رم از این محل. چند روز دیگه به جای جدید پیدا می کنم، می رم به گوشه با بچه هام زندگی می کنیم، دوروبر شماها نمی آم خیالت تخت. باعث ننگ کسی نمی شم.

عزیز گفت:

این چه حرفیه؟

حاج عمو گفت:

من با آشناهایی که داشتم پیگیری کردم؛ اینا قاچاقی رفتن مرز، رفتن ترکیه بعدم کدوم گوری خدا عالمه می خوای بریم پرونده تشکیل بدیم؟ بابا بلند گفت:

که چی بشه؟ پیدا بشه که چی؟ زنی که خونه و زندگی و بچه اش رو رها کنه. دیگه به درد مُردن می خوره، جایی توی زندگی من نداره، همون وقتی که دروغ گفته به مادرش و بچه ها؛ همون وقتی که برگشتم و دیدم چمدونش نیست. همون موقع برای من و بچه هام مُرد، همون وقتی که پیامش اومد. پرنده که بیره از روی بام پریده. برگشتی تو کار نیست، هی به خودم نهیب زدم دروغه، حتما اتفاقی براش افتاده؛ خودم و گول زدم، ولی پیام که اومد دیدم کار از کار گذشته دفنش کردم داداش.

دیگر هیچ صدایی نیامد. به اتاق رفتم؛ المیرا و آزاد خواب بودند، اما آبان بیدار بود. با دیدنم گفت:

حاج عمو رفت؟

نه نرفته.

نشستم روی زمین؛ تکیه دادم به دیوار؛ گفتم:

مامان دیگه برنمی گرده؟

آبان اخم کرد؛ انگار او هم غیرتی شده بود؛ گفت: نه.

تو از کجا می دونی؟

نشست مقابلم روی زمین؛ گفت:

چمدون برده.

هر کی چمدون بیره دیگه نمی آد؟

نگاهم کرد. هنوز اخم داشت. گفت:

هر کی بچه هاش یادش بره. دیگه نمی آد.

تو از کجا می دونی مامان ما رو یادش رفته؟

آبان رو از من گرفت و گفت:

از اون جایی که چمدون گرفته دستش ورفته. بی خبر با، با...
نگاهش کردم. نگاهم کرد؛ چشمانش پر از اشک بود. گفت:
با اون ایرجِ نامرد رفته. صوقی به نظرت ایرج از بابا بهتره؟
فکر کردم؛ عمو ایرج خیلی جوان بود. خیلی هم خوش قیافه؛ خیلی هم
خوشتیپ. گفتم:
همیشه بوی عطر می داد.
آبان گفت:

هرکی بوی عطر بده باید باهاش فرار کنیم؟
خیلی خوش اخلاق بود.
دستش را تکان داد و گفت:

خوب. خوب می خواست زودتر با مامان عروسی کنه. حالا که دیگه
نمی شد، دزدی کرده...

اصن شاید مامان با اون نرفته، هان؟ شاید مریض شده.
آبان گفت:

خره. پیام داده به بابا.
بلند شد و گفت:

اگه هواپیما سقوط کنه و جفتشون بمیرن تو ناراحت می شی؟
از فکر مُردن مامان ترسیدم و گفتم:

مامان، مامان برمی گرده.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

خیلی خری، بابا که نمی زاره. تازه منم نمی زارم.

آبان وقتی صدای در خانه را شنید، بیرون رفت. من هم روی تخت مشترک
بابا و مامان دراز کشیدم؛ بالش مامان؛ بوی او را می داد. بالش را بغل کردم. زمزمه

کردم:

مامان کجایی؟

اشکم آمد؛ بوی مامان از تشک می آمد؛ هر شب روی این تخت می خوابید.
بیشتر شبها که بابا دیر می آمد و تنها بود من کنارش می خوابیدم دستش را دور
گردنم می انداخت؛ صورتم را می بوسید و مرا محکم بغل می کرد، چقدر دلم
برایش تنگ بود. کاش صبح که بیدار می شدم برگشته باشد. کاش خواب دیده
باشم.

دسته کلیدم را روی میز کنار در ورودی گذاشتم؛ خانه در سکوت مطلق فرو
رفته بود؛ هیچ وقت سابقه نداشت، این وقت روز، خانه ساکت باشد؛ در را باز
کردم و داخل رفتم؛ بوی مطبوع غذا همه ی خانه را پر کرده بود؛ کیفم را روی میز
رها کردم و خواستم بنشینم که صدای گفتگویی آشنا به گوشم خورد. گوش تیز
کردم. صدا از سمت اتاق خواهرم بود. نزدیک رفتم. صدای نیره را شنیدم که با
ترس هین کشید و گفت:

خدایا توبه. پس، پس این چند روز به خاطر این ناراحت بودی؟ مادرت و
خودت این همه پیچ پیچ می کردین؟ این همه رفت و آمد برای همین بود؟

کارم درست نبود اما پاهایم به زمین چسبیده بود. صدای حاجی را شنیدم:
بله تشت رسوایی افتاده. بدبخت شدیم به هر دردی زدم؛ رفتم پیش کس و
ناکس نشد نیره. امیرعلی خیلی داغونه. جواب بچه هاش رو چطوری بدیم؟
خواهرم حرفش را قطع کرد و گفت:

ما چرا؟ اون زن رفته به ما چه ربطی داره؟ همه ی عالم و آدم تو رو

می شناسن حاجی، وای خدا چطور دلش او مد چهارتا بچه ی قد و نیم قد و بزاره و بره؟ حالا چی می شه؟ برادرت چی کار می کنه؟

کمی فکر کردم؛ حاجی دو تا برادر داشت؛ امیرعلی و ایرج؛ حاجی برادر بزرگتر بود. اتفاق حتما راجع به امیرعلی بود. برادر وسطی حاجی؛ چون ایرج هنوز ازدواج نکرده و مدتی بود که برای کار رفته بود. حاجی گفت:

نمی دونم زن. خدا می دونه این چند روز چی کشیدیم، امیر راضی به شکایت نمی شه می گه بد از بدتر می شه، خیلی به هم ریخته؛ اما من خودم یه کارایی کردم. نمی شه دست روی دست گذاشت.

خواهرم باز گفت:

حق داره، حق داره. زن آدم، مادر بچه هات بزاره بره اونم با برادر خودت. وای خدا.

نزدیک بود دوتا شاخ روی سرم سبز شود؛ زن امیر آقا با ایرج، برادر کوچک امیر فرار کرده بود؟ امکان داشت؟ مگر ایرج برگشته بود؟ دستی روی صورتم کشیدم. صدای حاجی را شنیدم:

نمی دونم فعلا که آبرومون رفت تا این گند جمع بشه زمان می بره. شما هم حواست باشه خانم بچه ها خصوصا دخترا چیزی نفهمن، خویبت نداره. هر کی هم کنجکاو ی کرد می گی ایرج برگشته کارش زیاده. اون زنم تفاهم نداشته طلاق گرفتن توافقی. اگر جایی چیزی بشنونم از چشم شما می بینم نیره خانم. نیره گفت:

وا. حاجی حرفا می زنی، مگه بچه ام آبروی دخترام و خودم وسط، خاطر جمع، فقط دلم برای اون طفل معصوما می سوزه، خوب می آوردیشون یه دو روز این جا، می دونی با بچه های ما خیلی جورن. ابراهیم و آبان خیلی رفیق هستن.

حاجی گفت:

چی می گی؟ اونا حال و حوصله ی خودشونم ندارن، بچه ها پای چشماشون گود رفته، صوقی آب شده، حالا یه کمی صبر کنیم ببینیم چی می شه؟ امیر که می گه از این محل میرم.

گوشی ام ویریه زد؛ سریع به سمت در دویدم. دستگیره را گرفتم و چندبار با صدا تکان دادم و بلند گفتم:

آبجی؟ نیستین خونه؟

نرسیده به مبل، نیره از اتاق بیرون آمد و با دیدنم خندید و گفت:

قربونت برم کی او مدی؟

سلام، گفتم لابد کسی نیست؟

حاجی بیرون آمد؛ با دیدنم لبخند زد و گفت:

به به آقای دکتر کی او مدی؟

سلام حاجی، همین الان، دلم تنگ شده بود گفتم سری بزنم.

نیره به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

خوب کردی، کی می شه این طرح و درس چه می دونم، تموم بشه، دل منم قرص بشه.

حاجی نشست. من هم مقابلش نشستم؛ لبخند زد و گفت:

نیستی همش اخماش تو همه.

خندیدم و پا روی پا انداختم. پرسیدم:

ابراهیم کجاست؟ دخترا نیستن؟

حاجی تسبیحش را از دور مچ باز کرد و گفت:

مدرسه ان، الان می آن.

نیره با چای برگشت و گفت:

خوبی ژيوان؟

حاجی نگاهم می کرد، نیره خندید و گفت:

چقدر خوب که برگشتی. چه خبر؟

حاجی از اسمم خوشش نمی آمد. می گفت معصیت دارد اسامی آدم چیزهای عجیب و غریب باشد. خودش از وقتی به خانه شان آمده بودم، درست از چند سال پیش؛ وقتی پدر و مادرم فوت شده بودند. پسر صدايم می زد، اما بچه ها و نیره و بقیه ژيوان صدايم می زدند. شناسنامه ام همین بود، پدرم این اسم را انتخاب کرده بود؛ پدر و مادری که زاده ی کرمانشاه بودند. خودم هم متولد کرمانشاه بودم. تا ده سالگی هم همان جا بودم. ژيوان به معنای نگهبان زندگی! گفتم:

سلامتی!

چایم را خوردم و وسایلم را برداشتم تا کمی استراحت کنم.

با اجازه حاجی یه دوش بگیرم.

حاجی با دست اشاره کرد و گفت:

برو پسر، برو تا بچه ها بیان منم باید برم بیرون.

نیره گفت:

اتاق مرتبه، تمیز، تمیز.

دست درد نکنه.

اتاق از تمیزی برق می زد؛ با لبخند روی تخت نشستم و به در و دیوار نگاه کردم؛ حواسم پی حرف هایی بود که شنیده بودم؛ زن امیرعلی با ایرج رفته بودن؟ بچه ها چی؟ صوقی و المیرا را زیاد می دیدم، اکثر به این خانه رفت و آمد داشتند. آبان و آراد، آخ که مغزم داشت سوت می کشید. دراز کشیدم و چشمانم را بستم. صدای در آمد. چشم باز نکردم. خواهرم بود.

می گم ژيوان؟

می دونی حاجی حساسه، چرا صدام می کنی؟ هر وقت این طوری صدام می کنی اخم می کنه.

نشست لب تخت؛ چشم باز کردم، نگاهم کرد؛ دست دراز کرد و موهایم را لمس کرد. گفت:

حاجی زیادی حساسه. اسمت خویه، می گه یه وقت تو یاد گذشته ها نیافتی. روسری آبی به صورتش می آمد؛ موهای سیاهش از روسری بیرون زده بود؛ بعد از مادرم نگذاشته بود احساس تنهایی کنم. نگذاشته بود آب توی دلم تکان بخورد. گفتم:

گذشته؟ اسمم، تنها یادگار پدر و مادرمانه. من زیاد چیزی از اون جا یادم نمانده؛ رسم و رسومات؛ حتی صحبت کردن هم به زبان کردی برام بیگانه شده.

فقط گاهی طبق عادت یه چیزایی می گم.

دیگر حرفی نزد. نشستم و گفتم:

چیزی شده؟ انگار ناراحتی آجی؟

نفس گرفت و گفت:

نه چیزی نیست.

می دانستم چه چیزی روی دلش سنگینی می کند. گفتم:

من ناخواسته حرف های شما و حاجی رو شنیدم.

هینی گفت و ضربه ای روی گونه اش زد و گفت:

خدا مرگم بده ژيوان؟

نترس من حرفی به کسی نمی زنم، فقط تعجب کردم آخه.

سرش را تکان داد و با تاسف گفت:

نمی دونم چی بگم، بعضی وقتا یه چیزهایی می شنوی که سرت می خواد

بترکه، باورم نشد، اما خوب شده دیگه...

لبم را به دندان گرفتم. پریچهر زن امیر آقا، زن خوش قیافه‌ای بود. همیشه وقتی می‌دیدمش نگاهش می‌کردم. چشم‌هایش آبی زلال بود. جوان؛ جذاب و زیبا؛ از وقتی به خانه‌ی حاجی آمده بودم همیشه او را می‌دیدم. زمزمه کردم: خوشکل بود.

با حیرت نگاهم کرد و اخم کرد. گفتم:

منظورم اینه که شاید گول خوشکلی شو خورده وگرنه بیست ساله که نبود؟ چند سالش بود آجی؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

زیاد سن و سال نداشت، خوب، خیلی کوچک بود که زن امیرعلی شد. اون موقع هفده سالش بود. الان خیلی باشه سی سال، یه سال بالا و پایین، ولی خوب پشت هم بچه دار شد. خودش راضی نبود ولی امیرعلی بچه دوست داشت همیشه هم سر این موضوع ناراحت بود یه وقت‌هایی پیشم گلایه می‌کرد. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

به کسی حرفی نزدی؟

نه بابا این حرف گفتن داره؟

آه کشید و گفت:

آره والله تف سربالاست.

بلند شد و گفت:

می‌رم بیرون، دوش بگیر، کمی بخواب تا غذا آماده می‌شه.

چشمانم را از خستگی روی هم گذاشتم. خوابم می‌آمد. رانندگی همیشه

برایم خسته کننده بود. بی آنکه لباس عوض کنم اسیر خواب شدم

زندگی بدون حضورش؛ یک جهنم بود؛ هیچ چیز سر جای خودش قرار نداشت. آراد هر شب جایش را خیس می‌کرد؛ المیرا تمام ناخن‌هایش را خورده بود؛ بهانه می‌گرفت؛ مدام با آراد دعوا می‌کرد. المیرا کلاس دوم بود؛ مشق‌هایش را نمی‌نوشت، دیکته‌هایش ضعیف شده بود؛ آبان مدام پشت ایکس باکس نشسته بود و بازی می‌کرد. از همه بدتر رفت و آمد زیاد عزیز و عمه عطیه بود. هیچ کاری هم انجام نمی‌دادند. فقط دستور می‌دادند و به من و آبان غر می‌زدند. بابا هم هنوز خانه پیدا نکرده بود؛ صبح تاریکی می‌رفت و دیر وقت برمی‌گشت. انگار می‌ترسید کسی او را ببیند. از مامان هم هیچ خبری نبود. از متلک‌های عزیز خسته بودم، این روزها بابا کم حوصله شده بود؛ شاید مریض شده بود؛ کم حرف و پراخم تر؛ همه چیز برایم غریبه شده بود.

تمام خانه را جارو برقی کشیدم؛ گرم شده بود؛ آبان روی مبل دراز کشیده بود؛ آراد و المیرا روی زمین داشتند یک پازل را می‌چیدند؛ نگاهی به آبان انداختم و گفتم:

آبان؟ هی با توام آبان

سر بلند کرد. گفتم:

سیم و از پریش بکش بیرون.

وقتی جارو خاموش شد، نفس نفس می‌زدم؛ آبان داشت نگاهم می‌کرد؛

نگاهش کردم و گفتم:

چی؟ نگاه داره؟

خندید و گفت:

عینهو شیر شدی، آراد ببین. الی ببین؟

بچه‌ها سر بلند کردند و نگاهم کردند؛ هر سه تایی خندیدند؛ آبان گفت:

توله شیر، توله شیر.

به سمت آیینہ قدی اتاق رفتم؛ خودم را داخل آیینہ نگاه کردم؛ موهایم فرفری و بلند و ژولیده بود؛ همیشه مامان با حوصله؛ برس می‌کشید، روغن می‌زد و مدل‌های مختلف می‌بست؛ اما این چند هفته همیشه همین طوری بود دستی روی موهایم کشیدم، آرام و المیرا یک صدا داد می‌زدند:

توله شیر. توله شیر.

خیلی بیشعورین همه تون.

جارو را با زحمت به اتاق بردم؛ موهایم خیس عرق بود؛ به آشپزخانه رفتم؛ چهارپایه را زیر پایم گذاشتم تا ظرف‌ها را بشورم؛ قدم به آب چکان نمی‌رسید؛ تمام لباس‌هایم خیس می‌شد؛ مامان هر روز این همه کار می‌کرد و خسته نمی‌شد؟ تازه آشپزی هم می‌کرد؛ من بلد نبودم؛ باید جارو می‌کردم؛ ظرف‌ها را می‌شستم؛ به مشق‌های المیرا می‌رسیدم؛ با آبان بحث می‌کردم تا درس بخواند؛ کارم زیاد بود؛ اما شب‌ها وقتی روی تختم دراز می‌کشیدم گریه می‌کردم؛ دلم برای مامان تنگ بود. چرا هیچ خبری از او نبود؟ چرا هیچ کس حرفی نمی‌زد؟ حالا انگار کمتر او را می‌شناسم. از من دور شده است؛ آن قدر گریه می‌کردم تا خوابم می‌برد و هر صبح با چشم‌های باد کرده بیدار می‌شدم.

آبان؟

سرش را بلند کرد و گفت:

چیہ؟

می‌ری نون بگیری؟

اخم کرد؛ سرش را پایین انداخت و گفت:

دیگہ چی؟ من برم نون بگیرم. مگہ تو فریزر نداریم.

اگہ داشتیم کہ بہت نمی‌گفتم، می‌ری خونہ‌ی عزیز اینا بگیری؟

بلند گفت:

عُمرَا برم.

به اتاق رفتم؛ لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم؛ صف نانوائی زیاد شلوغ نبود. قیمت نان هم نمی‌دانستم. تعدادی نان گرفتم و آرام آرام به سمت خانه مان قدم برداشتم.

صوقی؟

سر بلند کردم و با دیدن زنی ناشناس به راهم ادامه دادم. گفت:

من همسایہ تون هستم روبہ رویی.

سلام کردم. کمی کہ دقت کردم فهمیدم چند باری او را دیدہ‌ام؛ دخترش هم کلاسی‌ام بود. سرش را نزدیک آورد و آہستہ گفت:

مامانت برنگشتہ؟

با تعجب نگاهش کردم؛ بعد بہ راہم ادامہ دادم. چہ جوابی می‌دادم. گفت:

واچی پرسیدم مگہ. بابات نیس مگہ تو رفتی نون بگیری؟

بلند گفتم:

خودم دوست داشتم برم.

وارد خانہ شدم، بابا برگشتہ بود؛ با دیدنم تعجب کرد و پرسید:

تو رفتی نون گرفتی؟

خندیدم و گفتم:

سلام باباکی اومدی؟

جلو آمد؛ خم شد و صورتم را بوسید و گفت:

یہ چند دقیقه‌ای می‌شہ. چرا تو رفتی نون بگیری؟

بہ آبان نگاه کرد. آرام بلند گفت:

آبان. آبان گفت عمرَا برم نون بگیرم.

المیرا گفت:

تازه صوقی از صبح داره ظرف می شوره. اون قدر خیس شده بود. بلوزت رو نشون بده.

بابا نان‌های تازه را از دستم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. وقتی برگشت گفت:

دیگه نمی‌خواد بری نون بگیری، هر چی کم داریم لیست کن خودم بگیرم. نونم از این به بعد، آبان می‌ره، اگر مدرسه بود عزیز می‌ره.

آراد بلبل زبان گفت:

عزیز گفت زانو ندارم. اون روزها هم مامان پری براش نون می‌گرفت.

المیرا دنباله‌ی حرفش را گرفت:

اصلا شما رفتین سرکار نیومد. دیشب دیر کردین اون قدر ترسیدیم. صدای باد اومد، صوقی همه‌ی درها رو قفل کرد، چهارتایی توی یه اتاق خوابیدیم.

بابا عصبی دست به موهایش کشید؛ نشست و نگاهش روی تک تک ما که مثل جوجه‌های تنها مانده؛ نگاهش می‌کردیم چرخید. بعد سرش را با دو دست گرفت و گفت:

خدایا خودت رحم کن به من، با این جوجه‌ها چه کنم؟

برای بابا جای آوردم. خندید و گفت:

دستت درد نکنه بابا.

نشستم و نگاهش کردم. چقدر در این مدت که مامان رفته بود پیرتر شده بود. هیچ وقت موی سفید نداشت. اما الان داشت، از غصه بود. از دوری مامان؛ از خیانت. خیانت یعنی چی؟ من فقط این روزها زیاد این کلمه را می‌شنیدم. آن قدر که این کلمه گوشه‌ی مغزم حک شد، شاید تا آخر عمرم این کلمه برایم عذاب‌آورترین کلمه‌ی دنیا باشد.

تلفن خانه زنگ خورد. گوشی را برداشتم. صدای خاله فلور بود. قربان صدقه‌ام رفت؛ مامان فخری گریه کرد. حال همه را پرسید. بعد هم با تک‌تک ما حرف زد. وقتی دوباره گوشی را خاله فلور گرفت با من من پرسیدم:

خاله می‌گم، می‌گم از مامانم خبری نشد؟ یعنی

سکوت کرد. آه کشید و بعد با صدای آرامی گفت:

نه قربونت برم، کاری داشتی به خودم بگو باشه! صبح میام اون جا، جادوگره که نیست؟

خندیدم و گفت:

نه. بابا صبح هشت می‌ره می‌آیی؟

بلند گفت:

می‌آم، دلم برات یه ذره شده.

وقتی گوشی را گذاشتم. آبان گفت:

بابا بفهمه چی؟

حرفی نزدم. همان جا نشستم و کتابم را دست گرفتم تا درس‌های عقب افتاده‌ام را بخوانم. خیلی عقب بودم.

خاله فلور صبح آمد؛ با کلی خرید؛ همه‌ی ما را گرم و محکم بغل کرد. تمام کارهای خانه را انجام داد. کلی غذا آورده بود. برای چند روز کافی بود. وقتی دو تایی تنها داخل اتاق نشستیم؛ نگاهم کرد و گفت:

جادوگر اذیت می‌کنه؟

نه نمی‌آن، روزای اول هر روز می‌اومدن، اما حاج عمو غدقن کرده. گفتن با ما رفت و آمد نباشه. عزیزم بعضی وقتا می‌آد عمه عطیه هم چند بار اومد.

دستانم را گرفت؛ نگاهی به ناخن‌های کثیف و شکسته‌ام انداخت و گفت:

الهی بمیرم چرا دستات این طوری شده؟

ظرف می شورم، خوب جارو می کنم. آراد هر شب خودش و خیس می کنه مامان که نیست...

بغض کردم. سرم را در آغوش گرفت. بوی مامان را می داد. اشک هایم آمد. کمرم را نوازش کرد و گفت:

بعضی وقتا یه اتفاق هایی می افته که آدم گیج می مونه. باور نمی کنه. یعنی من و مامان هم؛ باورمون نشده که خوب آبجی، یعنی پری این کار و کرده. مامان میگه بهتره فکر کنیم مُرده، یعنی اگه یه وقت هایی حرفی می زد، گله ای می کرد هیچ وقت حرفی نمی زد. به ظاهر خوشبخت بود. سربلند کردم و گفتم:

مامان با عمو ایرج رفتن می دونی چرا؟

سرش را تکان داد و گفت:

چی بگم آخه؟ تو هنوز از کثیفی دنیا و آدماش چیزی درک نمی کنی. از شیطون و کلک هاش چیزی نمی فهمی.

می خواستم بگویم من می فهمم. من این روزهای آخر می دیدم که مامان گیج بود؛ من گاهی می دیدم با عمو ایرج زیادی می خندید. پچ پچ می کرد، تلفن زیاد می زد. زیاد توی حیاط حرف می زد، اما نگفتم، نگاهش کردم. لبخند زد و گفت: عصبانیت بابات که بخوابه، خودم و مامان فخری در بست نوکرتونیم.

چشمک زد. خندیدم و صورتش را بوسیدم. ایستاد و گفت:

من دیگه می رم، ممکنه که جادوگر پیدااش بشه.

وقتی رفت؛ حالم از همیشه بهتر بود. رو به آراد کردم؛ داشت باستیل میوه ای را یکی یکی می خورد. گفتم:

آراد؛ حواست باشه ها، جلوی عزیز و عمه عطی نگی خاله فلور او مده باشه؟

سر تکان داد. از المیرا و آبان خیالم جمع بود؛ اما آراد بچه بود. دوباره گفتم:

اگه بگی دیگه این همه باستیل و خوراکی دیگه خبری نیست.

باشه ای گفت و باز مشغول خوردن شد. به آشپزخانه رفتم؛ همه چیز مرتب بود؛ خاله فلور همه چیز را مرتب کرده بود؛ یادم داده بود چه وقت خوراکی های آشپزخانه را لیست کنم؛ خودش لیست کاملی برایم نوشته بود. از روی آن یک بار نوشتم و برگه ای خاله فلور را پنهان کردم.

بابا با چند جعبه ی پیتزا داخل آمد و بلند گفت:

صوقی میز و بچین.

آراد دست هایش را با شادی به هم کوبید و گفت:

آخ جون. پیتزا...

خیلی زود همگی دور میز بودیم، با اشتها و کثیف کاری های آراد پیتزاها را تمام کردیم. هنوز نشسته بودیم که آراد گفت:

پس غذاها چی می شه؟

نگاهش به من بود. لب گزیدم؛ بابا نگاهم کرد و پرسید:

مگه غذا پختی دخترم؟

خواستم حرفی سرهم کنم که آراد باز گفت:

نه خاله فلور آورده.

بابا اخم کرد. نگاهش را به چشمانم دوخت و پرسید:

فلور این جا بوده؟

سر تکان دادم. دوباره گفت:

من نگفتم در و برای هیچ کس باز نکن؟ این طوری حرف گوش می کنی؟ تو

بزرگتری، من به اطمینان تو از خونه می رم بیرون.

بابا خوب او مد به ما سر بزنه، می گه...

داد زد:

لازم نکرده.

بغض کردم و خیلی زود اشکم سرازیر شد. بابا بلند شد و کمی طول و عرض آشپزخانه را طی کرد و گفت:

بعد از اون اتفاق کمرم شکست. قلبم شکست. شماها بچه‌اید، درک نمی‌کنید. بزرگ بشین می‌فهمین، اما دیدن اینا، او مدن اینا، نمی‌زاره زندگی کنیم، دارم به همتون می‌گم. شوخی ندارم یک نفر از قوم و خویش اون زن رو نمی‌خوام ببینم. حالتون شد؟

همگی سر تکان دادیم. گفت:

خوبه.

آبان همراه بچه‌ها بیرون رفت. بابا کنارم جای آبان نشست و گفت:

ببین تو خیلی کوچکی اما این درد داره من و می‌کشه، هر شب خیال می‌کنم سخته می‌کنم، هر شب می‌میرم و زنده می‌شم تو نمی‌تونی درک کنی که سوختن یعنی چی. تو درک نمی‌کنی راه رفتن روی آتش یعنی چی؟

نگاهش کردم و گفتم:

بابا من می‌فهمم که مامان کار خیلی بدی کرده ما رو ترک کرده. عزیز می‌گه زن بدیه. می‌گه مایه‌ی ننگه، مایه‌ی آبروریزی. من می‌فهمم، اما درک نمی‌کنم چرا رفته چرا با ایرج؟ چرا این طوری؟

ایستاد و بلند گفت:

صوقی؟ دیگه برای خودت هم تکرارش نکن.

ساکت شدم. چنگ زد به موهایش؛ گفت:

منم نمی‌دونم و همین عذابم می‌ده.

دستش را گرفتم و گفتم:

من هر چی شما بگین رو گوش می‌کنم، فقط غصه نخور بابا.

دو دستم را گرفت؛ نگاهم کرد و گفت:

کی این قدر بزرگ شدی؟

خندیدم. پرسید:

دستات رو بریدی؟

یاد می‌گیرم بابا شما غصه نخور.

پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

باشه، حالا برو استراحت کن خیلی خسته‌ای!

از او دور شدم. کنار در مکث کردم و پرسیدم:

بابا خیانت یعنی چی؟

لحظه‌ای مات نگاهم کرد و بعد زمزمه کرد:

خیانت زشت‌ترین و بدترین کار دنیاس، کسی که خیانت می‌کنه لایق زندگی نیست.

مثل مامان؟

خیره نگاهم کرد. زمزمه کرد:

مثل اون زن، مثل اون مرد.

بیرون رفتم. بچه‌ها داشتند فیلم تماشا می‌کردند. به اتاق رفتم و دراز کشیدم.

دلم برای مامان پر می‌زد برای صدایش، برای آغوشش، سرم درد گرفت خیانت

خیلی زشت بود. خیانت خیلی زشت بود.

وقتی وارد خانه شدم؛ مادر و خواهر حاجی آنجا بودند. سلام و احوال‌پرسی کردم و نشستم. هیچ وقت از این دختر خوشم نمی‌آمد؛ با نگاه، بدجوری روی منم رژه می‌رفت. مینا و مریم کنارم نشستند؛ کمی سربه سرشان گذاشتم؛ ابراهیم با اخم نگاهشان می‌کرد. حاجی با مادرش پیچ پیچ می‌کردند. به آشپزخانه رفتم. نیره داشت غذاها را تست می‌کرد. با دیدنم گفت:

چقدر خوب که دیگه بمونی.

نشستم پشت میز غذاخوری و گفتم:

چی می‌گی آبجی، دارم طرحم رو می‌گذرونم، تفریح که نرفتم تموم می‌شه بعدش باید پیام برای کار.

با همان ملاقه‌ای که در دست داشت چرخید و گفت:

اگر بودی نزدیکم، خیالم راحت‌تر بود.

خندیدم و گفتم:

چی شده حاجی امشب حالش خوب نیست، ابی آویزونه چیزی شده؟

نزدیک آمد و خم شد و آهسته گفت:

امیرعلی خونه گرفته، داره از این محله می‌ره، حاجی سر عصبانیت یه چیزایی گفته اونم بهش برخورده، می‌خواد بره، ابی هم خوب عادت داره به اونا، توی یه محل هستیم. با صوقی و آبان هم‌بازی بودن. رفیق بودن. حاجی رفته سراغش و گفته یه چیزی سرعصبانیت گفته. یه دنده هستن همشون.

بچه‌ها چه گناهی دارن آخه؟ مادری که رفته، حالام از فک و فامیل دور بشن، بی‌انصافیه.

همان‌طور نگاه می‌به در انداخت و گفت:

به هیچ کسم نگفته کجا خونه گرفته. این جا رو داده رهن.

خبری نشد از اونا؟

سرش را تکان داد و گفت:

ساده‌ای داداش من، کسی که رفت رفت. دیگه برنمی‌گرده. امیر و حاجی هم هی دست دست کردن مگر خبری بشه، اشتباهی شده باشه. نشد که نشد، رفتن الان دوماه شده.

رفتی به بچه‌ها سر بزنی؟

یه بار رفتم. امیرعلی نمی‌زاره، طفلکی‌ها مثل جوجه‌های مونده زیر بارون، منتظر نشستن.

لبخند زدم و گفتم:

خدا بزرگه، بالاخره امیر هم باباشونه؛ خوبشون و می‌خواد.

نشست و گفت:

می‌دونم، آخه داره سخت می‌گیره، صوقی می‌اومد با بچه‌ها با هم بودن. درس و بازی، حالا شده خونه داره.

فکر کردم صوقی، موهای سیاه و فرفری، با پوستی تیره همان که ابراهیم همیشه صدایش می‌زد هاک البرفین. ایستادم و گفتم:

غذا حاضره.

خندید و گفت:

الان می‌گم دخترا سفره بندازن.

مدتی بعد. به اتاقم رفتم تا چند تماس بگیرم؛ ابراهیم به اتاقم آمد، پرسیدم:

ها چته آویزونی؟

نشست روی صندلی و گفت:

حالم گرفته‌اس.

امتحانات کم شده؟

خندید و گفت:

ابتدایی نیستم که به خاطر یه نمره بالا و پایین گریه کنم. دایی؟

تفاوت سنی من و ابراهیم کم بود؛ به همین خاطر، با هم صمیمی بودیم. گفتم:

پس چی شده؟

نمی‌دونم، عموم اینا دارن از این محل می‌رن.

شنیدم، به خاطر این ناراحتی؟ شاید حق داشته باشن ابی؛ هر کس دیگه هم جای امیرعلی بود همین کار رو می‌کرد.

ابراهیم با ناراحتی ادامه داد:

خوب، بالاخره از بچگی با هم بودیم. هم بازی بودیم. اصلاً نفهمیدم چی به چی شده؟ زن عموم یه دفعه غیب شده، گوشه و کنار شنیدم فرار کرده. حرف و حدیث در می‌آد؛ اما دلم برای اونا می‌سوزه.

اخم کردم و گفتم:

ابی درست نیست. به هر حال مشکل کوچکی نیست. از این کره‌ی خاکی که دور نمی‌شن. همین دور و اطراف می‌رن.

اخم کرد و گفت:

اخلاق بد حاجی روی تو هم اثر کرده. حاجی به همه چی آدم گیر می‌ده؛ نصیحت می‌کنه تو هم شدی مثل حاجی؟

خندیدم و گفتم:

اونا مشکلات خودشون و دارن. لابد امیر آقا اون طوری صلاح دیده پس به جای قنبرک زدن فکر خودت باش.

ابراهیم ایستاد. دست داخل جیب‌هایش کرد و گفت:

اوه اوه. با صد من غسل خوردنی نمی‌شه. رفتم خونشون، کم مونده بود

بیرونم کنه؛ زندگیشون انگار یه شبه و یرون شده ژيوان، زلزله شده، ترسیدم و زدم به چاک!

خندیدم. کنارم ایستاد. عادت داشت همیشه قد بگیرد. گفتم:

خیلی مونده. ابی خان، تو باز رنگ دخترونه پوشیدی؟

ضربه‌ای روی شانه‌ام زد و گفت:

لامصب فقط چند سال فرق داریم، چرا این قدر درازی؟ من هنوز تا شونه‌ها؟ بعدم رنگ شاد ربطی به پسر و دختر نداره.

خندیدم و گفتم:

بعضی چیزا ارثی خنگه خدا، منم که آقام خدا بیامرز مرد رشیدی بود. کُرد هست و قد و بالای بلندش.

بلند گفتم:

خیلی خوب بابا پسر کُرد؛ نصفی از اون ارثی که می‌گی ننه‌ی ما نیره خانم آبیجی جناب عالیّه دیگه. پدر تو پدر بزرگ منم بوده؛ تازه حاجی قد بلنده.

ارث بیشتر از پدر می‌رسه، پدر من یعنی بابا بزرگه تو واسه‌ی خودش یلی بوده وقت داری هنوز، غصه نخور، ابی.

به سمت گوشه‌ی من یورش برد، که گفتم:

دست به گوشه‌ی من بزنی حرف‌هایی دارم که با حاجی درمیون بزارم، تو دست بزن.

گوشه‌ی را پرت کرد روی تخت و گفت:

خیلی خوب بابا بگیر بی‌جنبه.

نفسش را پر صدا بیرون داد. گفتم:

نکنه دل به مهر دختر عمو داری؟ نکنه درونت آتشفشانِ عشق صوقی نهفته

و با خبر رفتنشون گسل‌های خفته‌ی درونت دارن بیدار می‌شن؟

اخم کرد و گفت:

چی می‌گی واسه خودت؟ هاکل برفین؟ سیاه سوخته رو می‌خوام چی کار؟
با اون چشاش؟ نه دلم یه جورِ، می‌گم گناه دارن من تا پارسال باهاش خاله
بازی می‌کردم.

مینا در را باز کرد و گفت:

دایی شام حاضره.

نگاهی به ابراهیم انداخت و حرفی نزد. ابراهیم گفت:

برو پی کارت فضول باشی.

مینا شکلکی درآورد و در را بست. گفتم:

قندهار که نمی‌رن، یه گوشه‌ی این شهر می‌رن عصبانیت عموت بخوابه
حرف و حدیثا کم بشه برمی‌گردن؛ بهتره تو هم اون طرفا آفتابی نشی، ناراحت
می‌شن.

به سمت در رفت و گفت:

ننگه، ننگ.

بیرون رفت. لبخند زدم و به در بسته چشم دوختم.

با عجله پله‌ها را بالا رفتم؛ بازوهایم درد گرفته بود؛ از مقابل اتاقک شیشه‌ای
نگهبان گذشتم و به سمت آسانسور رفتم؛ نایلون‌های خرید را مقابل پایم گذاشتم
و در را باز کردم؛ وارد اتاقک آسانسور شدم و دکمه چهار را فشردم؛ از سر ناچاری
به آهنگ ملایم و تکراری هر روزه گوش سپردم. کلید به در انداختم و وارد خانه
شدم. بلند صدا زدم:

آبان؟ المیرا؟

المیرا صدایش را بلند کرد:

توی اتاقم صوقی، کاری داری؟

دوباره صدا زدم:

بیا کمک دستم افتاد.

نیامد؛ خریده‌ها را داخل آشپزخانه گذاشتم و روی کاناپه نشستم؛ خسته بودم؛
خیلی زیاد خسته بودم. المیرا دقایقی بعد؛ بیرون آمد؛ مقابلم ایستاد؛ سرتاپایش
را نگاه کردم؛ بزرگ شده بود؛ داشت ناخن‌هایش را فوت می‌کرد. گفت:

دستام و لاک زدم؛ نمی‌شد پیام.

نشست و پا روی پا انداخت؛ جوانه‌ی کوچک تبدیل به یک نهال شده بود؛
خودم بزرگش کرده بودم؛ همان دختر بچه‌ی نق نقو که ناخن‌هایش را می‌جوید؛
حالا اندامش داشت زنانه می‌شد، پانزده سالش تمام شده بود؛ زیبا شده بود؛ به
خودش می‌رسید. پرسیدم:

آبان کجا رفت؟

در حالی که ناخن‌هایش را با دقت تماشا می‌کرد تا ببیند خوب خشک
شده‌اند؛ گفت:

دانشگاه، می‌دونی که ترم تابستونی برداشته. هوله برای درس خوندن.

یه لیوان آب برام می‌آری الی؟

با تنبلی بلند شد و به زحمت برایم یک لیوان آب آورد. آب را خوردم و
لیوان را روی میز گذاشتم. پرسیدم:

آراد هنوز نیومده؟

به سمت اتاقش رفت و گفت:

نه.